



خودم و خودت

راستش را بگویم، من بعضی وقت‌ها غمگین می‌شوم.
وقتی غمگینم، گریه می‌کنم. آن وقت اشک‌هایم چک چک
می‌چکد، مثل باران...

بگو ببینم، تو هم گاهی غمگین می‌شوی؟ گریه می‌کنی؟
خب، بعضی اتفاق‌ها ما را ناراحت می‌کند. این اتفاق‌ها، گاهی کوچکنند، گاهی
هم بزرگ. بعضی‌هایشان خیلی خیلی بزرگند. مثل شهادت امام
حسین (ع). روز شهادت این امام عزیز، **عاشورا** نام دارد. هر سال،
در روز **عاشورا** همه‌ی مردم گریه می‌کنند. اشک‌هایشان
مثل باران می‌چکد.

چک چک... چک چک... انگار هوا بارانی می‌شود!
راستش را بگو، تو در این روزهای بارانی، چه کار می‌کنی؟
این حرف‌ها بین خودم و خودت بماند! قبول؟



...آذر
روز تولد تو که در این ماه به دنیا
آمدی



۴ آذر
عید سعید غدیر خم



اول آذر
ولادت حضرت علی‌التقی (ع)



۳۰ آذر
شب یلدا



۲۵ آذر
عاشورای حسینی



روزهای آذر

کوه، رود، دریا

خدا بر روی زمین، کوه‌های بلند قرار داد.

سوره ی نحل / از آیه ۱۶

خدا، دریا را آرام کرد.

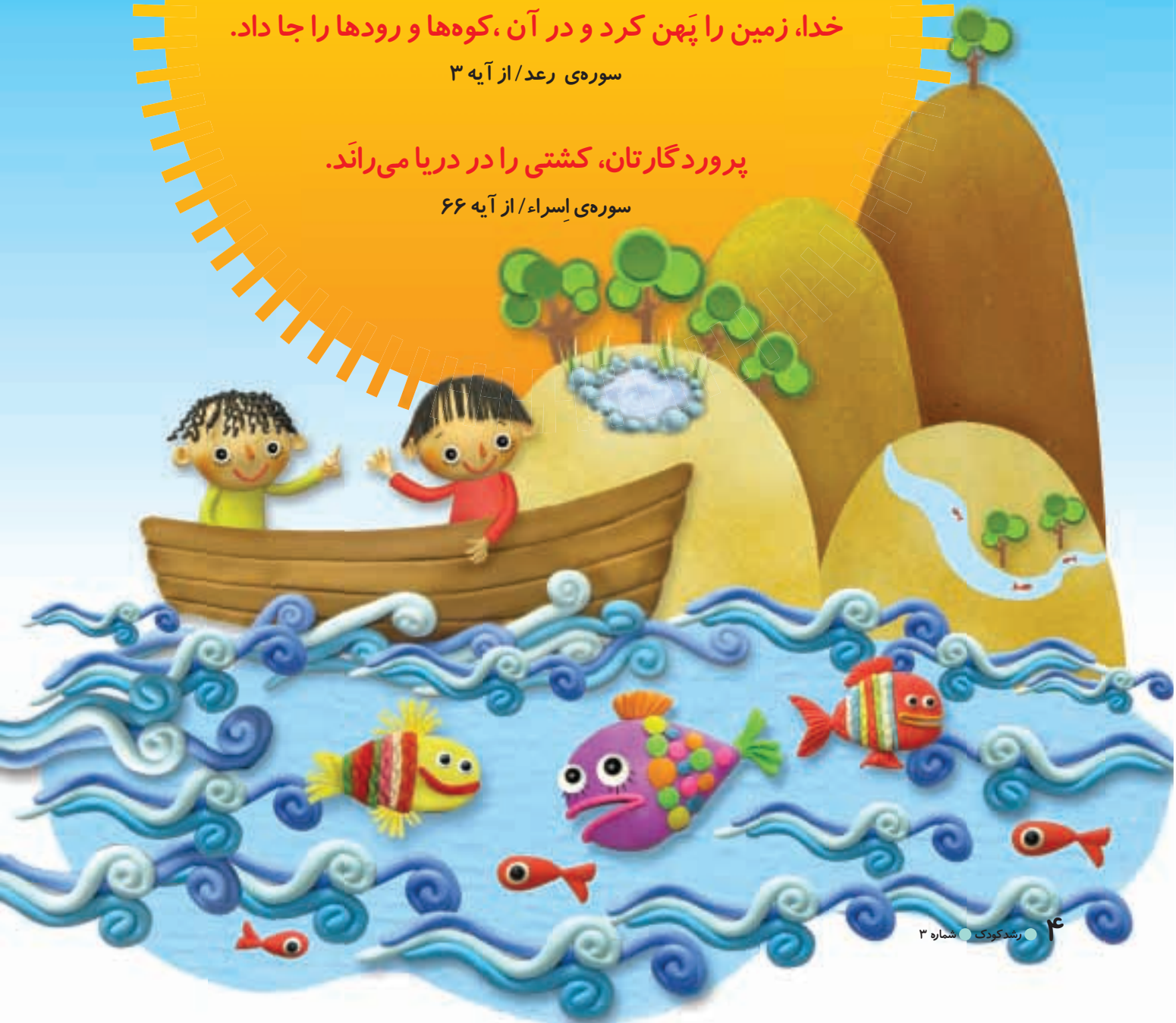
سوره ی نحل / از آیه ۱۴

خدا، زمین را پهن کرد و در آن، کوه‌ها و رودها را جا داد.

سوره ی رعد / از آیه ۳

پروردگارتان، کشتی را در دریا می‌راند.

سوره ی اسراء / از آیه ۶۶



● سروده‌ی ناصر کشاورز
● تصویرگر: رویا خادم‌الرضا

سیب بود

رفتم بالا، سیب بود
سیبش خیلی عجیب بود
چسبیده بود به شاخه
دیدم تنش سوراخه
سوراخ نبود، لونه بود
لونه نبود، خونه بود
رفتم جلو، در زدم
صدایی گفت: اومدم
دیدم یه کرم زرده
تو سیبه خونه کرده
اومدم پایین، زمین بود
یه سیب هم، این پایین بود
گازش زدم شیرین بود

ستاره

ستاره و شب

● یک ستاره بود که یک «شب» داشت. شبش را خیلی دوست داشت. غروب‌ها که خورشید می‌رفت پشت کوه، شبش را پهن می‌کرد و می‌نشست رویش. آن وقت بقیه‌ی ستاره‌ها یکی یکی می‌آمدند و کنارش می‌نشستند. یک روز ستاره، شبش را برداشت و از آسمان رفت. آسمان، بی شب شد. ستاره‌ها غمگین شدند. کلاغ، آن‌ها را دید. دلش سوخت. رفت وسط آسمان، بال‌هایش را باز کرد و شب شد. ستاره‌ها خوش حال شدند، روی بال کلاغ نشستند. بال کلاغ نقره باران شد ●

ستاره‌ی پنج‌پر

● یک ستاره بود پنج‌پر. هر پرش یک رنگ. شب‌ها می‌آمد توی آسمان، پرواز می‌کرد. لالایی می‌گفت، بچه‌های کوچولو می‌خوابیدند. یک شب هوا خیلی تاریک بود. ستاره‌ی پنج‌پر، جلوی پایش را ندید. افتاد توی چاله‌ی هوایی. یک پرش شکست، شد چهار‌پر. ناراحت شد. گریه کرد. دیگر نمی‌توانست خوب پرواز کند. کج شد. سر خورد. از آسمان افتاد پایین، روی زمین، توی حیاط خانه‌ای. بچه‌ای او را دید. دوید توی حیاط و گفت: «وای! چی شده؟! چرا امشب لالایی نگفتی تا بخوابم!»

ستاره گفت: «پرَم شکسته! حوصله ندارم.»
بچه گفت: «من برایت درستش می‌کنم. چسب دارم به چه خوبی! الان می‌آورم.»
بچه رفت توی خانه. از توی کمد، چسب را برداشت و آورد. پر ستاره را چسباند. ستاره، دوباره شد پنج‌پر. خوش حال شد. می‌خواست برگردد توی آسمان. اما دست بچه، چسبی شده بود. چسبیده بود به ستاره. ستاره بیشتر زور زد. پرواز کرد. اما بچه را هم با خودش برد توی آسمان. بچه با ستاره پرواز کرد. آواز خواند. گردش کرد. صبح که شد، باران بارید. چسب پاک شد. بچه از ستاره جدا شد. آن وقت ستاره، او را آورد پایین خودش هم برگشت به آسمان ●

ستاره و چوپان

بود و بود، توی آسمان کبود، یک ستاره بود.
ستاره نگو، یک تکه ماه! سفید سفید، تو شب سیاه.
شب که می شد به ماه می گفت: «تو در نیا، تا من پیام.»
بعد هم می آمد و می نشست روی یک تکه ابر. موهایش را شانه می زد. شانه ی فیروزه می زد.
از موهایش طبق طبق نور می پاشید روی زمین.
سبد سبد، نقره می ریخت به آن پایین.
یک شب، شانه ی فیروزه ای از دستش افتاد. لای ابرها لیز خورد و افتاد توی یک صحرا، پیش پای یک چوپان تنها.
چوپان زیر درخت نشسته بود و نی می زد.
شانه ی فیروزه ای را دید و برداشت. یک تار موی نقره ای روی شانه بود.
چوپان دلش را بست به تار مو و رفت بالا. بالای بالا. تا رسید به آسمان.
ستاره را دید و شانه اش را داد. بعد هم نشست روی ابرها، برای ستاره، نی زد. ستاره شاد شد و دل چوپان را روشن کرد.

ستاره ی دریایی

ستاره، هر شب بدو بدو می رفت تا آخر دریا. آن جا که آسمان به آب نزدیک بود.
می رفت تا توی آب، عکس خودش را تماشا کند. ببیند که چه طوری برق می زند، چه قدر قشنگ است...
یک شب، خودش را به آخر دریا رساند. آب را نگاه کرد. تا عکس خودش را ببیند. اما یک ستاره دریایی را دید. ستاره دریایی برق نمی زد.
قشنگ هم نبود. تازه، یک عالمه تیغ هم داشت! ستاره ی آسمان شنید که ستاره دریایی می گوید: «وای... امشب عکس من افتاده توی آسمان. من چه قدر قشنگم! چه برقی می زنم!» ستاره ی آسمان، سر جایش بی حرکت ماند. تکان نخورد تا ستاره دریایی نفهمد که این عکس خودش نیست.

بابا بزرگ و آینه

بابا بزرگم جلوی آینه ایستاده بود. موهایش را شانه می‌زد. بابا بزرگ
توی آینه هم موهایش را شانه می‌زد.

من آمدم کنارش ایستادم. بابا بزرگ، من را بغل کرد،
عکس خودم را توی آینه نشانم داد. خندیدم.

بابا بزرگ، من را بوسید. بابا بزرگ توی آینه
هم عکس من را بوسید. بعد، بابا بزرگ
من را از جلوی آینه برد.

من از روی شانه‌ی بابا بزرگ،
آینه را نگاه کردم. می‌دیدم
که بابا بزرگ دارد از آینه
دور می‌شود. ولی من و
عکسم هنوز داشتیم به
هم نگاه می‌کردیم.



من و بینی‌ام

خدای مهربان، به من بینی داده است.
من با بینی‌ام بو می‌کشم. بوهای خوب و بد را می‌فهمم.
به به! این، بوی گل یاس است.
این، بوی غذای خوش مزه‌ی مامان است.
این هم عطر بابا بزرگ است که به خانه‌ی ما آمده است.
وای، بوی دود می‌آید... حتماً جایی آتش گرفته!
شاید هم غذایی سوخته!

- من بینی‌ام را دوست دارم و مراقبش هستم.
- چیزی را توی بینی‌ام فرو نمی‌کنم.
- همیشه بینی‌ام را تمیز نگه می‌دارم.
- بینی من! من با تو مهربانم، قدر تو را می‌دانم.



آسمان رنگی

سبز و بنفش و صورتی
آبی و قرمز و سیاه
تلق تولوق راه افتادن
تا رسیدن کنار ماه

ماه به همه سلامی کرد
گفت: چه عجب از این وِرا
این جا که خاکستریه
شما کجا، این جا کجا؟

ابری که خاکستری بود
گفت: چه خوبه، جانمی جان
بیاین کنار هم باشیم
تا رنگی باشه آسمان

● مصطفی رحماندوست

رنگین کمان

خَش، خَش، خَش
صدای چیه؟
صدای برگه زیر پا

هو، هو، هو
باد می خونه
رَد می شه از تو کوچه ها

گُرومب، گُرومب
ابر سیاه
داد می زنه تو آسمون

خورشید خانوم
می تابه باز
می سازه یک رنگین کمون

● بابک نیک طلب

ترانه‌های رنگی

مداد رنگی

یک جعبه، پر از مداد رنگی
به به، چه مدادهای قشنگی

این آبی، رنگ آسمونه
این رنگ انار دونه دونه

این سبزه، به رنگ برگ گیلاس
این رنگ شکوفه‌ی گل یاس

این رنگ کلاغ پر سیاهه
این زرد قشنگه، رنگ ماهه

کوتاه و بلند و رنگارنگند
در جعبه، کنار هم قشنگند

● مهری ماهوتی

باغ رنگی

قرمز و زرد و آبی
دویدند و دویدند
مداد رنگی شدند
به دفترم رسیدند

به این طرف پریدند
به اون طرف پریدند
باغی پُر از پرنده
برای من کشیدند

● اسداله شعبانی

خواب سفید

ابر سفید
برف سفید
برّه‌ی پر حرف سفید

گرگ سفید
غول سفید
دندون و چنگول سفید

شیر سفید
آب سفید
خواب می‌بینم، خواب سفید

● افسانه شعبان نژاد

آقا کوچول در جنگل

● نوشته‌ی مجید راستی ● تصویرگر: حدیثه قربان



آقا کوچول به جنگل رفت. درخت دید. پرنده دید. چَرَنده و خَزَنده دید.
یک دفعه، صدای ترسناکی شنید: **غُرررر...**
درخت و پرنده، چَرَنده و خَزَنده، همه ساکت شدند!
آقا کوچول با دوربینش نگاه کرد.
چی دید؟ یک بَبر دید!

زود تفنگش را از کوله پُشتی، بیرون کشید. یک تیر انداخت: **بَنگ!**
یک مرتبه، نه یک بَبر، هزار تا بَبر از پشت درخت‌ها بیرون پریدند!
ببرها از چی ترسیدند؟ از صدای تیر!
ببرها فرار کردند و دور شدند.
آن وقت آقا کوچول توی دفتر خاطراتش نوشت:

من به جنگل رفتم. جنگل سبز بود. پُر از درخت
بود.
روی شاخه‌ی درخت‌ها طوطی بود، جغد بود، کلاغ
هم بود. توی تنه‌ی درخت‌ها سنجاب بود، خرگوش
بود، دارکوب هم بود.
توی جنگل شیر بود، پلنگ بود، بَبر هم
بود. خیلی ترسناک بود.
اما وقتی تیر انداختم، توی جنگل یک بَبر
هم نبود.

کک به تنور

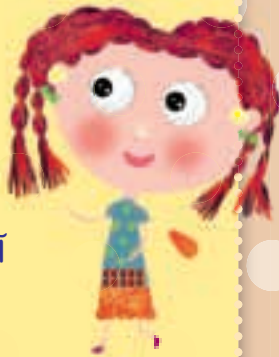
یکی بود، یکی نبود. یک کک بود و یک مورچه. یک روز آمدند نان پیزند، کک افتاد تو تنور و سوخت. مورچه گریه کرد، زاری کرد، دوید تو کوچه، خاک ریخت به سرش. کبوتر او را دید. پرسید: «مورچه خاک به سر، چرا خاک به سر؟!» مورچه گفت: «کک به تنور، مورچه خاک به سر.» کبوتر هم پره‌های دُمش ریخت. درخت، کبوتر را دید و پرسید: «کفتر دُم بریز، چرا دُم بریز؟!» کبوتر جواب داد: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دُم بریز.» درخت هم برگ‌هایش ریخت. چشمه درخت را دید و پرسید: «درخت برگ ریزان، چرا برگ ریزان؟!» درخت گفت: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دُم بریز، درخت برگ ریزان.» چشمه هم گل آلود شد و به طرف گندمزار رفت. گندم‌ها پرسیدند: «چشمه گل آلود، چرا گل آلود؟!» چشمه گفت: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دُم بریز، درخت برگ ریزان، چشمه گل آلود.» گندم‌ها هم از غصه سر و ته شدند. دهقان، گندم‌ها را دید و پرسید: «گندم سر و ته، چرا سر و ته؟!» گندم‌ها گفتند: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دُم بریز، درخت برگ ریزان، چشمه گل آلود، گندم سر و ته.» دهقان هم از غصه، بیلش را به پشت گرفت و به طرف الاغش رفت. الاغ پرسید: «دهقان بیل به پشت، چرا بیل به پشت؟!» دهقان جواب داد: «کک به تنور، مورچه خاک به سر، کفتر دُم بریز، درخت برگ ریزان، چشمه گل آلود، گندم سر و ته، دهقان بیل به پشت.» الاغ عر و عر خندید و گفت: «کک به تنور به من چه؟ مورچه خاک به سر، به من چه؟ می‌خندم و می‌خندم، به همه‌ی شما می‌خندم.» ●



ترانه

دیشب که بارون اومد

دیشب که بارون اومد
تو باغچه، گل در اومد
رفتم گلش بچینم
پرپر شد و ور اومد
رفتم پرش بگیرم
کفتر شد و هوا رفت
رفتم کفتر بگیرم
آهو شد و صحرا رفت
رفتم آهو بگیرم
ماهی شد و دریا رفت



متل

زیر گنبد کبود

یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
پیرزنه نشسته بود
خره خراطی می کرد
اسبه عصار می کرد
شتره نم مال می کرد
سگه قصابی می کرد
بُزه بزاز می کرد
گره بقالی می کرد
موشه ماسوره می کرد
بچه موش ناله می کرد
فیل اومد آب بخوره
افتاد و دندونش شکست

گل زیره

لالا لالا، گل زیره
چرا خوابت نمی گیره
که مادر قربونت می ره
برو لولوی صحرائی
تو از بچه م چه می خواهی
که این بچه پدر داره
و قرآن زیر سر داره

لالایی





باد، پرچم‌ها را تکان می‌دهد.
تو بگو، باد از کدام طرف می‌وزد؟



به این درخت‌ها نگاه کن. میوه‌هایشان را بشمار و زیرشان بنویس.
کدام درخت، میوه‌ی کم‌تری دارد؟

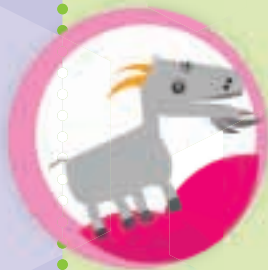
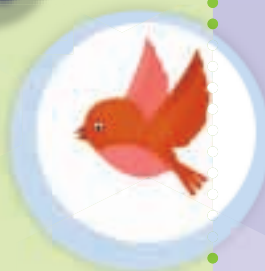


بارِ این کامیون، از حرف‌های
الفباست، حرف‌هایی که تو یاد
گرفته‌ای. بگرد و کلمه‌های زیر را
پیدا کن. بعد هم رنگشان کن.

باران - ابر - باد - دود - سد -
توت - آرد - نو - دم - ما



شکل‌های مربوط به هم را، به هم وصل کن.



کدام یک از این حیوانات، می‌دود؟
کدام یکی، راه می‌رود؟
کدام یکی، می‌پرد؟
کدام یکی، بالا می‌رود؟



این دو تصویر پنج اختلاف دارند، آن‌ها را پیدا کن.





دستکش

دو تا دستکش توی سبد خرید، با هم دوست شدند. وقتی وارد آشپزخانه شدند، با هم، هم کاری کردند تا همه جا تمیز شود. وقتی کارها تمام شد. با هم دیگر دست دادند.

انار

چند دانه‌ی قرمز که به هم چسبیده بودند از خواب بیدار شدند و به هم سلام کردند. یکی از دانه‌ها پرسید: «شما کی هستید؟» دانه‌ی بعدی گفت: «ما چند برادر و خواهر هستیم که در یک جای گرد، به هم چسبیده ایم. اسم ما انار است. تو هم خواهر ما هستی.»



نقل

نقل و شکلات توی یک کاسه بودند. پسری آمد و یک شکلات برداشت. نقل ناراحت شد و گفت: «من هم خوش مزه‌ام.» پسر خندید و یک نقل هم برداشت. نقل خیلی خوش حال شد و از پسر تشکر کرد.



پلنگ

خانه‌ی آقا پلنگ کنار خانه‌ی آقا موشه بود. یک روز پلنگ به موش گفت: «اگر روزی گرسنه‌ام شود، اجازه می‌دهی بخورم؟» موش گفت: «نه! بادندان‌های تیزم همچین گازت می‌گیرم تا خوردن یادت برود.»



نیلوفر من

یک دانه ی گل نیلوفر داشتم. آن را
توی باغچه کاشتم. آبش دادم، آفتاب و مهتابش
دادم. دانه ام سبز شد. شاخ و برگش در آمد. بعد
هم یک غنچه داد.

با شادی گفتم: «مامان، نیلوفر من به دنیا آمده.»
مامان گفت: «تولّدش مبارک!»
غنچه ی نیلوفر من بزرگ و بزرگ تر شد. گلبرگ هایش باز شدند.
گفتم: «مامان، نیلوفر دارد بزرگ می شود.»
مامان گفت: «مثل خودت که داری رشد می کنی.»
شب که می شد، نیلوفر گلبرگ هایش را می بست.
مامان می گفت: «نیلوفر هم مثل ما، شب ها می خوابد.»
پاییز رسید. یک روز دیدم برگ های نیلوفر خشک شده.
گریه ام گرفت. گفتم: «مامان، نیلوفر مُرده!»
مامان گفت: «مثل بابا بزرگت که رفت پیش خدا.»
خوب فکر کردم. بعد گفتم: «فهمیدم! نیلوفر من هم رفته به بهشت، مثل
بابا بزرگ.»

مامان خندید و گفت: «بله، شاید هم الان توی
باغچه ی بابا بزرگ باشد!»

اشک هایم را پاک کردم
و دیگر غصّه
نخوردم.

گِردی

● نوشتنهای طاهره خردور ● تصویرگر: شیوا ضیایی



این چیه؟
یک گردی است!
اما...



مادربزرگ می گوید:
این سینی من است که توی آن برنج
پاک می کنم.



خواهرم می گوید:
این حلقه ی بازی من است.
می روم توی آن بازی می کنم.



داداشم می گوید:
این، چرخ دوچرخه ی من است.
بین چه خوب می چرخد.



بابام می گوید:
این ساعت اتاق ماست.
از صبح تا شب آن بالاست.



پدربزرگ می گوید:
این، حوض حیاط ماست.
خانه‌ی ماهی‌های ماست.



مامانم می گوید:
این آینه‌ی من است. مثل
صورت خودم گرد است.



تو چه می گویی و چه فکر می کنی؟
فکرت را بگو و آن را نقاشی کن.

آبگوشت

یک روز آقا موشه گوشت و نخود خرید و به خانه آورد، تا خاله سوسکه آبگوشت بپزد.

۱

تا بروی نان تازه بخری، آبگوشت حاضر می‌شود



۲

به به، چه بویی!...

ای وای...
سیب زمینی یادم رفت.



آقا موشه بانان تازه، برگشت.

۴

بفرما...
این هم نان تازه!



خاله سوسکه رفت که سیب‌زمینی بیاورد. آن وقت...

۳

بیا بالا...
گوشت عزیز و لذیذم!



۵



وای...
پس گوشت هایش کو؟

فکر کنم کار شنگول
خان است!
حتماً در قابلمه را باز
گذاشته بودم.

۶

خاله سوسکه و آقاموشه نقشه‌ای کشیدند تا
شنگول خان را آدب کنند.

به به! باز هم دارند
آبگوشت می‌پزند.



۷



بدون چوب ماهی گیری هم
می توانم گوشت هایش
را بردارم.

۸

آخ... دستم!
این گوشت بود
یا تله موش؟!



شاخ‌های عجیب

• نوشته‌ی طاهره خردور

گوزن

• گفتم: آقا گوزنه، چرا شاخه‌های
درخت را روی سرت گذاشته‌ای؟
• گفت: این‌ها که شاخه‌ی درخت
نیست! شاخ‌های خودم است.

• فهمیدم: شاخ گوزن‌ها
بلند و شاخه به شاخه است.
درست مثل شاخه‌های درخت.
اگر این شاخه‌ها را بشماریم،
سن گوزن را هم می‌فهمیم.



کرگدن

• گفتم: آهای کرگدن، این چیه که روی
بینی‌ات در آمده؟
• گفت: این شاخ من است. همه‌ی شاخ‌ها که
نباید که روی سر باشند. شاخ من روی بینی‌ام
است.

• فهمیدم: کرگدن‌ها
روی بینی‌شان، یک شاخ
بزرگ و پُر مو دارند.



زرافه



● **گفتم:** وای زرافه، تو به این کوچولویی، شاخ هم داری؟
● **گفت:** بله که دارم! خوبش هم دارم.

● **فهمیدم:** زرافه‌ها با دو شاخ کوچک به دنیا می‌آیند. آن‌ها رشد می‌کنند، شاخ‌هایشان هم بزرگ و کلفت می‌شود.

قوچ



● **گفتم:** آقا قوچه، چه شاخ‌های قشنگی داری! کی آن‌ها را برایت پیچ داده است؟
● **گفت:** خدای مهربان. او شاخ‌های من را این طوری آفریده است.

● **فهمیدم:** قوچ‌ها شاخ‌های بلند و کلفتی دارند که پیچ می‌خورد، مثل صدف حلزون.

ادب

یک بچه بود که خیلی ادب داشت. دزد آمد ادبش را دزدید.
بچه شد بی ادب.

● مجید راستی



پاک گن

معلم: بچه جان، چرا پاک کن را می مالی روی سرت؟
شاگرد: چون می خواهم فکرهای بد را از کلام پاک کنم!

● شکوه قاسم نیا



شیر موز

میمونه خودش موز می خورد، به بچه اش شیر موز می داد.

● لاله جعفری



هویج

خرگوشه رفت پیش دکتر چشم و گفت: «می‌شود به جای عینک، به من هویج بدهید!»

● محمدرضا شمس



حراج

یک کفش تندتند می‌دوید. گفتند: «چرا می‌دوی؟» گفت: آن طرف خیابان، جوراب حراج کرده‌اند.

● طاهره خردور



ناخن

به ناخن گفتند: «چرا فرار می‌کنی؟» گفت: «ناخنگیر می‌خواهد من را بگیرد!»

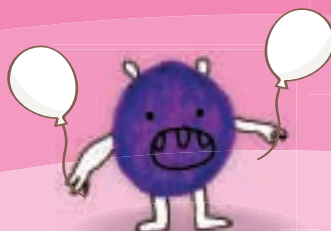
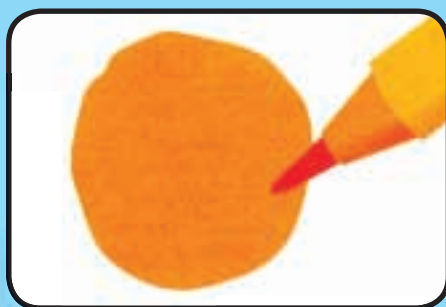
● ناصر کشاورز



آدمک‌های آبرنگی



یک گردی بکش.
آن را با آبرنگ یا مداد رنگی، رنگ کن.
این، صورتِ آدمک یا حیوانک تو است.
برایش چشم، گوش، دهان، دست و پا بکش. یا هر چیز دیگری که دوست داری برایش نقاشی کن.
حالا می‌توانی آدمک یا حیوانک‌های جور و اجور دُرست کنی.



چه شانسى آوردم!
به به! چه خانه‌ای! اول
کدام را بدزدم؟

دست‌ها بالا

● نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: لاله ضیایی



هه هه هه... گول
خوردی آقا دزده.
این موز بود، نه تفنگ!





عجله

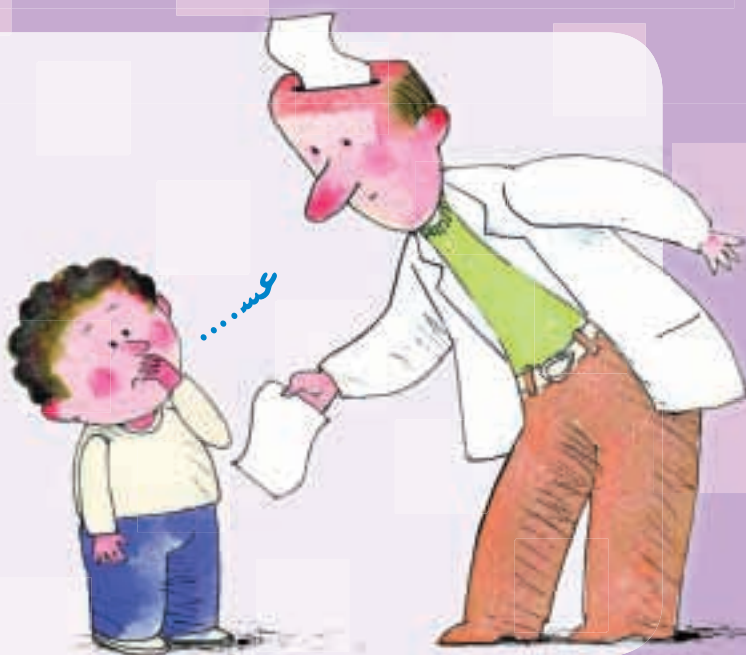
● نوشته‌ی شهرام شفیعی ● تصویرگر: علی خدایی



● من با عجله، دویدم توی آشپزخانه.
مامان گفت: «اگر تو گور خر بودی، آن قدر
تند می‌دویدی که از خط‌های بدنت جلو
می‌زدی!»



● بابا پرسید: «صُبحانه چی
می‌خوری؟»
با عجله گفتم: «عسل...»
بابا یک دستمال کاغذی به
من داد. چون فکر کرد عطسه
کرده‌ام!



● مامان دیروز با عجله حرف می زد. خواست به
من بگوید: «امروز مثل قُرصِ ماه شده ای.»
اما گفت: «امروز مثل قُرصِ سرما خوردگی شده ای!»



● بابا عجله داشت. مامان گفت «لطفاً سر راحت،
کیسه ی زباله را ببنداز دور.»
بابا با عجله رفت. اما کیسه ی زباله را بُرد سرِ کار و
کیفش را انداخت دور.





سر بی کلاه

● نوشته‌ی مصطفی رحماندوست

● تصویرگر: سمیه علیپور



هوا سرد بود. ، دنبال یک می گشت تا به سرش بگذارد و گرمش شود.

توی یک لانه داشت. او دنبال یک گرم تر می گشت.

از خانه بیرون آمد. او یک بزرگ به سرش گذاشت تا گرم شود.

، را دید، تندتر وزید. بزرگ را از سر برداشت ، به سر خودش گذاشت.

دیگر سردش نبود. اما سردش بود. هم سردش بود.

با خوش حالی رفت تا به درخت رسید. به شاخه‌ی درخت گیر کرد. پرید توی بزرگ. آن را لانه‌ی خودش کرد.

برگشت. اما نتوانست را از بگیرد. کوچک را از روی درخت برداشت.

اما کوچک اندازه‌ی سرش نبود. آن را ول کرد. کوچک جلوی پای افتاد.

، کوچک را برداشت. آن را به سرش گذاشت. اندازه‌ی سرش بود. حالا ، داشت.

جوجه هم لانه داشت. فقط سر بی مانده بود.

حالا فکر کن!

● عکس: اعظم لاریجانی



آهان، فهمیدم چه کار کنم!



وای ... چه اشتباهی کردم!



کدام یکی را بخرم؟



خدایا، من را می بینی؟!



باید یک نقشه‌ی خوب بکشم.



یک فکر خوب به سرم زده!



به به! چه فکری می کردم.



نه، فکر خوبی نیست!

کاشکی با من آشتی می کرد!

نباید رازش را به کسی بگویم.

ای یاری کنده

مامان من خیلی خوب است.
از صبح تا شب یک عالمه کار می کند.
برای ما غذا می پزد.
لباس می دوزد.
کتاب می خواند.
خانه را تمیز می کند.
شب ها، برایمان قصه می گوید، از
خستگی خوابش می برد.
به دست های مامان نگاه می کنم.
دست هایش فقط یک کمی از دست های من
بزرگ تر هستند.
اما خیلی چین و چروک دارند.
یواشکی دست های مامان را می بوسم.
خدایا...
ای خدایی که همه را یاری می کنی...
در کارها، مادرم را یاری کن که زیاد خسته نشود.

● نوشته ی قرونده خداجو
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان